گفتگو با پرستاران دوران دفاع مقدس

راشین مختاری

سال‌های آغازین جنگ تحمیلی شاید صراحتاً بتوان گفت که پرمخاطره‌ترین و پرخاطره‌ترین بخش تاریخ جنگ تحمیلی است.

در حالی که شهرهای مرزی در تلاطم شایعات و اضطرابی زیر پوستی تابستانی گرم را پشت سر گذاشته بودند , ناگهان با واقعیتی روبرو شدند که جان و مال و سرنوشت نسل‌های بعدشان را دگرگون کرد.

اولین روزهای حمله‌ی ارتش عراق به مرزها و شهرهای مرزی همه‌ی اقشار مردم را غافل‌گیر کرد و درحاشیه‌ی این اتفاق حوادث بعضاً منحصر به فردی رخ داد که شاید درذهن و خاطره‌ی خیلی‌ها باقی مانده وهرگز جایی ثبت نشده و برگی از تاریخ را پر نکرده است.

خاطرات پرسنل وخدمه‌ی بیمارستان‌ها در آن روزها بسیار شنیدنی و حتی تکان‌دهنده است. پرستارهایی که بیشتر آن‌ها در حال گذراندن دوران بازنشستگی هستند و گوشه‌ی ذهن‌شان از خاطرات آن روزها خالی نمی‌شود وهنوز اثرات آن التهاب‌ها و اضطراب‌ها را در زندگی شخصی‌شان یدک می‌کشند.

برآن شدیم که با چند تن از پرسنل بیمارستان گپی دوستانه داشته باشیم و از خاطرات روزهای جنگ بپرسیم.

خانم کبری طلوع بارانی تکنسین اتاق عمل درباره‌ی آن روزها می‌گوید:

"...بمب‌باران شروع شده بود.از شب قبل شهر حالت غیرعادی داشت.آن روزها شوهرم در بیمارستان آبادان کار می‌کرد و محل کارمن در خرمشهر بیمارستان امام (رضا پهلوی سابق) بود. طبق روال هر روز منتظر سرویس بیمارستان بودم که هرچه صبر کردم نیامد.تصمیم گرفتم با تاکسی یا هر وسیله‌ایی خودم را به بیمارستان برسانم.... کنار پل پیاده شدم.همان طور که داشتم از پل رد می‌شدم صدای مهیبی مرا میخکوب کرد.روی زمین پهن شدم..چشم‌هایم سیاهی رفت .بقیه مردم هم مثل من گیج و منگ بودند.خیلی‌ها مجروح شدند و بقیه در شوک بودند.این شاید اولین تجربه و تصویر جنگ بود که در ذهن من نقش بست....سه ماهه باردار بودم و همان جا حس کردم به زمین دوخته شده ام وتوان بلند شدن نداشتم.بعضی‌ها بی‌اراده می‌دویدند. فکر می‌کردم باید هر طور شده از جا بلند شوم و خودم را به بیمارستان برسانم.در میان آن همه دود و خاک و فریادها بلند شدم و کشان کشان خودم را به بیمارستان رساندم.

به محض رسیدن رفتم به طرف اورژانس و کنار همکارهایم شروع به تحویل مجروحین کردم.... مجروح‌ها مردم عادی بودند.پیر, جوان, بچه....وحتی نوزادهایی که کسی از سرنوشت پدر و مادرهایشان خبر نداشت!

هیچ کس حال خود را نمی‌فهمید.فقط می‌دویدیم. به هم تنه می‌زدیم و سعی می‌کردیم به هر نوعی به مجروح‌ها کمک کنیم و آن‌ها را از مرگ نجات دهیم....لحظاتی چشم‌هایم سیاهی می‌رفت و تلو تلو می‌خوردم.یکی از همکارها دستم را گرفت و گفت:

"حالت خوبه؟"

گفتم:

"نه..."

سرش را نزدیک آورد و گفت:

"بچه ات.....خونریزی کردی..."

شوکه شدم...سرنگ و باند از دستم افتاد...صدایی در گوشم گفت:

"وقت گریه و زاری نیست.بشین همین‌جا تا برات آب بیارم."

صدایی دورتر :

"خانم, بچه‌ام...دستش...."

یکی بهم تنه زد:

"خانم طلوع بجنب ...گاز وازلین می‌خوام."

صداها مرا به این طرف و آن طرف می‌کشید... تصویر پل از ذهنم بیرون نمی‌رفت.جایی که کودک به دنیا نیامده ام را جا گذاشته بودم.....

اما فرصت اشک ریختن نبود وهنوز بعد از این همه سال حس می‌کنم بغضی کهنه در گوشه‌ای از قلبم دلمه شده ....بلند شدم و به کارم ادامه دادم. حالا گوشه‌ای از ذهنم پیش پسر یک سال و نیمه ام بود. نمی‌دانستم حالش خوب است یا نه.جایش امن است؟ ترسیده ؟...

سعی کردم تمام تمرکزم را به کارم بدهم.سیل مجروحین به بیمارستان سرازیر بود.عده‌ای از مردم آمده بودند که کمک دست ما باشند اما مشکل این‌جا بود که بعضی از آن‌ها حتی بلد نبودند نبض مریض را بگیرند.در آن بلبشو هیچ هماهنگی وجود نداشت. در آن روزها نه رییسی داشتیم و نه کسی که کارها را مدیریت کند.پرستار وخدمه ودکتر همه هر کاری از دست‌شان برمی‌آمد انجام می‌داد.همه به طور غریزی هر کاری را که صلاح می‌دانستند انجام می‌دادند که طبیعی بود گاهی اشتباهات فاحشی دیده می‌شد...

در آن روزها نه به خانواده و بچه هایمان فکر می‌کردیم و نه به خستگی و شیفت کاری...فقط روی پا می‌ایستادیم و هرکاری از دستمان برمی‌آمد انجام می‌دادیم...

یک شب در آن تاریکی وقتی فرصتی برای استراحت پیش آمده بود من و چند تا از همکارها در چمن‌های بیمارستان دراز کشیدیم.یکی تصنیف غریبی زمزمه می‌کرد و ما که دلمان پربود از بغض‌هایی که راه نفسمان را گرفته بود هق‌هق‌مان بلند شد...لابه لای زمزمه‌ی آن تصنیف صدای ناله‌ای شنیدیم.صدا از سردخانه‌ای می‌آمد که چند روزی بود با قطع برق دیگر سرد نبود....سراسیمه به طرف سردخانه رفتیم. دیدم یکی درمیان جنازه‌ها دارد ناله می‌کند...سریع او را بیرون کشیدیم.متوجه شدیم بعضی از نیروهای کمکی نمی‌توانند علایم هشیاری افراد شوک زده و بی‌هوش را درست تشخیص بدهند.بعضی‌ها در اثر انفجار و موج آن ,علائم هشیاری‌شان ضعیف می‌شد و به همین علت به اشتباه آن‌ها را در میان کشته شده‌ها در سردخانه می‌گذاشتند....مجروح بیچاره چشم باز کرده بود و خودش را در سردخانه دیده بود!

آبادان و خرمشهر به سرعت خالی می‌شدند. خانواده ام تصمیم گرفتند به اصفهان بروند.من و شوهرم نگذاشتیم دانیال پسرمان را با خودشان ببرند. مادرم التماسم کرد که بگذارم بچه از بمب‌باران‌ها و

راکدها دور بشـود. گفتم نه. اگر قرار است بمیریم همان بهتر که هر سـه با هم برویم.بچه‌ی بی‌پدر و مادر چه سرنوشتی می‌تواند داشته باشد!؟

شوهرم در بیمارستان آبادان بود من در خرمشهر و دانیال یک سال و نیمه سرگردان.....

حدود ۲۰ روز یا یک ماه در بیمارستان خرمشهر ماندیـم....روزی که به عنوان آخرین نیروها شـهر خرمشـهر را تخلیه کردیـم از یاد نرفتنی اسـت... بیمارسـتان بی‌وقفه بمب‌باران می‌شد.نه آب داشتیم نه برق و نه وسـایل اولیه بهداشـتی.تنها چیزی که برای خـوردن باقی مانـده بود نان خشـک بود و خرما...مجروح‌هـا را در کف اتوبوس می‌خواباندیم و می‌فرسـتادیم به مکانی دورتر...مهـم نبود کجا, فقط باید از شـهر بیرون می‌رفتیند.گاهی مجروحی را پشـت یک موتور، سـوار می‌کردیم و می‌گفتیم فقط برو...

از میـان مجروح‌هـا دخترک نـوزادی بود که بعدها اسمش را الهام گذاشتیم.تصور می‌شد پدر و مادرش را از دسـت داده و هیچ کدام از بستگانش بـه دنبال او نیامـده بودند.او را پیـش خودمان در بیمارسـتان نگه داشـتیم .یکی از خدمه بعد از چند روز اسـم او را گذاشـت الهام و پیش خودش نگه داشت.سـاعت کاری هر کس تمام می‌شد می‌رفت سـری به الهام می‌زد ,شیری برایش درست می‌کرد یا لباسـش را عوض می‌کـرد و او را می‌خواباند.در واقع الهام بچه‌ی همه‌ی ما بود! حتی آخرین روزی که بیمارستان خرمشهر را ترک کردیم او هم همراه ما به بیمارستانی در آبادان منتقل شد...

روزهای آخر وضعیت طوری بود که هیچ کاری از دسـت‌مان بر نمی‌آمد.خوب یادم است که وقتی داشـتم مجروحی را در کف اتوبوسـی جا می‌دادم چشـمم به دکتـر جوان اعزامی افتـاد که لا به لای صندلی‌ها خودش را جمع کرده بود و نگاه خیره‌ی مرا که دید با بغض گفت:

"دیگـه بریدم خانـم طلـوع ...آخه منـم آدمم, می‌ترسم."

سرم را برگرداندم و رفتم که مجروح دیگری را بیاورم.در قلبم او را شماتت نکردم. آستانه‌ی طاقت آدم‌هـا با هم فـرق دارد و در آن لحظات پرالتهاب همـه در نگاهم قهرمـان بودند حتـی آن‌هایی که می‌دویدند و نمی‌دانستند کجا می‌روند....

بالاخره همه‌ی پرسـنل به آبادان منتقل شدیم. حـالا مـن و شـوهرم و دانیـال هر سـه در یک بیمارستان کنار هم بودیم .این برای‌مان بزرگترین اقبالـی بود که در میان آن همـه اتفاق‌های ناگوار لبخند به لب هایمان آورد.

وضعیت آبـادان کمی بهتر از خرمشـهر بود....خرمشهر به دسـت عراقی‌ها افتـاده بود و آبادان در آستانه‌ی حصر...

دیگر کسی خانه و زندگی نداشـت. در همان بیمارستان کار می‌کردیم , می‌خوابیدیم و دوباره کار می‌کردیم...

بی وقفه صدای بمب و راکد و تیـر می‌آمد و ما دیگه عادت کرده بودیم و مثل روزهای اول از جا نمی‌پریدیم..

خانم کبری طلوع بارانی:
این شـاید اولیـن تجربه و تصویر جنگ بود که در ذهن من نقش بسـت .... سه ماهه باردار بودم و همان جا حس کردم به زمین دوخته شده‌ام وتوان بلند شدن نداشتم

سـاعاتی که در اتاق عمل مشغول به کار بودم همکارهایی که کارشـان تمام شـده بود از دانیال مراقبـت می‌کردند...برای خوابیـدن گودال‌هایی مثل قبـر زیر درخت‌های حیاط بیمارسـتان کنده بودیم و شـب‌ها در این گودال‌ها می‌خوابیدیم.... این قبرها که اسـتراحتگاه شـبانه‌ی ما شده بودند مهمان‌هـای ناخوانده‌ای هم داشـت .مورچه‌های زرد و درشـتی کـه تـا صبـح آن‌قـدر تن‌مان را می‌گزیدند که همه‌ی پوستمان از تاول‌های ریز و قرمز و آزاردهنده پر بود.

شب‌ها دانیال ۱۸ ماهه در همین گودال‌ها می‌خوابید و همه روز تنش را می‌خاراند....صبح دوباره کار شروع می‌شد .مجروح‌ها می‌آمدند و همراه خودشان خبرهای تلخ از پیشروی دشمن می‌آوردند.با چشم‌های تار شده و گلوهایی که از بغض ورم کرده بود به کارمان ادامه می‌دادیم و دلمان به الهام کوچولو خوش بود که داشت به سرعت بزرگ می‌شد و خندیدن را به تازگی یاد گرفته بود.

تا این که یک روز راس ساعت ۱۲ درست وقتی که قرار بود پرسنل کنار آشپزخانه صف ببندند و جیره‌ی غذایشان را بگیرند بیمارستان بمب‌باران شد... خوشبختانه آن روز آشپزها بر سر سیر و پیاز دعوایشان شده بود و غذا یک ساعت دیرتر آماده شد و همین امر باعث شد تلفات زیادی نداشته باشیم.چرا که پرسنل در فضای باز تجمع نکرده بودند...موقع بمب‌باران من در اتاق عمل بودم.صداها چنان رعب انگیز بود که همه برای چند لحظه‌ای دست از کار برداشتیم .به هم نگاه می‌کردیم...صدا از بیرون اتاق آمد...

"حیاط پشتی رو زدن....خدا رو شکر غذا امروز دیر آماده شد..."

حیاط پشتی...حیاط...دانیال...دانیال...

جیغ کشیدم و داد زدم:

"دانیال"

روزها که من در اتاق عمل بودم او در حیاط پشتی که حالت پارک داشت می‌پلکید و بازی می‌کرد. می‌دانستم همکارها حواس‌شان به او هست.

خانم کبری طلوع بارانی:
صدای مهیبی مرا میخکوب کرد. روی زمین پهن شدم.. چشم هایم سیاهی رفت

اما آن روز انگار لحظه‌ای او را از دست رفته دیدم. لحظه‌ای زندگی ام بدون او را جلو چشمم دیدم. سراسیمه خودم را پرت کردم تو حیاط....جیغ‌هایم قطع نمی‌شد.

همه جا خاک بود و دود و صداهای نامفهوم... صدای فریاد من در آن میان مثل جیغی در زیر آب بود...بالاخره در میان انبوه مردم وحشت زده دانیال کوچولو را کنار یکی از همکارهایم پیدا کردم... بغلش کردم.قلب هردوی‌مان انگار به هم چسبیده بود و تند تند می‌زد و موهای لطیف و نرمش طعم خاک وباروت می‌داد.حال غریبی داشتم.در آن روزها فکر می‌کردم آهن آب دیده شده‌ام.کوهی که دیگر نه خون ,نه مرگ ,نه انفجار و نه ترس او را از جا تکان نمی‌دهد ولی آن روز دیدم چه‌قدر شکننده شده ام...چقدر ضعیف و بی‌جانم.دلم می‌خواست رساترین صدا را داشتم و فریاد می‌زدم دیگر بس است....

همان موقع راننده‌ی اتوبوسی که شاگردش مجروح شده بود مرا با آن حال دید وپرسید:

"این بچه این‌جا چه کار می‌کنه؟!"

گفتم:

"چاره چیه؟باید پیش من و پدرش بمونه."

مرد راننده حیرت زده به صورت دانیال خیره بود و به من اصرار می‌کرد که باید این بچه را به جایی امن بفرستیم.

"خانم مگر نمی‌بینید اینجا جنگه؟ جای بچه که نیست! بذارید من با خودم ببرمش ...بعد از ظهر ساعت ٤ مسافر می‌زنم و می‌رم اصفهان...شما هم بچه را بیارید.کسی رو دارید که من بچه رو به اون تحویل بدم؟"

حس می‌کردم مسخ شدم.در آن لحظه قدرت هیچ تصمیم‌گیری را نداشتم....

ساعت ٤ همراه همسرم دانیال را به ترمینال

بردیم.چنـان سراسـیمه خودمـان را بـه راننـده رسـاندیم که حتی یادم رفت لباس و شیر خشک او را همـراه خودم ببرم. دانیـال یک زیـر پوش و شـرت تنـش بـود و شیشه‌ی خالی از شیر....

اتوبـوس پـر بـود .مسافرها پشت به پشت در راهـروی اتوبـوس ایسـتاده بودند.بچـه را سـپردم بـه راننـده‌ای کـه حتـی اسـمش را نمی‌دانستم....

حضرت آیت الله خامنه ای رئیس جمهور با لباس نظامی به هنگام بوسـیدن صورت یک رزمنده بسـیجی در بیمارستان؛ اهواز؛ ۱۳۶۷/۰۵/۱۰

دانیـال ۱۸ ماهه‌ی من سـوار بر اتوبوس دور می‌شـد و من با چشـم‌های نمناک اتوبوسی را بدرقه می‌کردم که تکه‌ای از جانم در آن بود و میـان مردمی بود که حتی یکی از آن‌ها را نمی‌شناختم...

دو هفته بعد وقتی برای مرخصی به اصفهان رفتم دیدم دانیال لباس‌های نو به تن دارد .پرسیدم:

"این لباس‌ها رو کی خریده؟"

مادرم گفت:

"وقتـی بچـه رو از راننـده تحویـل گرفتیم این لباس‌ها و قوطی شیر همراه او بود.راننده گفت وقتی رسیده‌اند به الیگودرز هوا سرد شده و مسافرها برای دانیال لباس خریده‌اند و شیر خشک..."

حالا بعد از این همه سـال چه سـاده دارم از آن روزها می‌گویم در حالی که همه‌ی این اتفاقات چنان لرزه‌ای به تن‌مان می‌انداخت که نمی‌توانسـتیم باور کنیم روزی می‌آید که همه‌ی این داستان‌ها به خاطره تبدیل می‌شـود.خاطره‌ای که حتی شاید قطره اشکی را به چشم کسی نیاورد!!

وقتی به آبادان بر گشتیم با کلی پرس‌وجو راننده را پیدا کردیم و خواستیم از او تشکر کنیم که مرد زد زیر گریه و گفت:

"تو همه‌ی مسـیر همشـهری‌های خودتون بچه رو تروخشـک کردند...من این وسط به چی می‌تونم افتخار کنم وقتی شماها این‌جوری دارید کار می‌کنید و...."

جنـگ روز به روز ابعاد جدیدتری پیدا می‌کرد. هر لحظه خطر سـقوط آبادان بود.بخشـنامه آمد که پرسـنل‌های زن باید هر چه سریع‌تر از آبادان خارج شوند...

من منتقل شـدم بـه کمپ فجر اسـلام در چند کیلومتـری اهواز....آنجـا وضعیـت آرام‌تـر بود.به محض این که مسـتقر شـدم دانیـال را آوردم پیش خودم...الهام هم همراه ما به کمپ آمد.هر کدام از ما که به مرخصی می‌رفتیم بـرای الهام کوچولو لباس, النگو, عروسک و شکلات می‌آوردیم....دیگه داشت حـرف زدن یـاد می‌گرفت و شـیرین زبانی هایش

خستگی را از تن ما درمی آورد ...الهام چهار ساله شد. یک روز زن و مرد جوانی آمدند و همراه با کلی مدرک گفتند آمده‌اند دخترشان را ببرند. روز غریبی بود.همه گریه می‌کردیم.مادر دخترک باورش نمی‌شد نوزاد گم شده‌اش این‌قدر بزرگ شده...آن‌ها هم فکر می‌کردند دخترشان مرده ولی یکی از همسایه‌های قدیمی به او گفته بود که دیده بچه را برده‌اند بیمارستان....همه‌ی این سال‌ها دنبال نوزاد گم شده‌اش می‌گشته تا بالاخره در کمپ فجراسلام پیدایش کرد....خدمه‌ای که اسم او را الهام گذاشته بود و همه‌ی این سال‌ها پیش خودش نگه داشته بود حاضرنبود بچه را به والدینش بدهد...همه‌ی ما, مرد و زن گریه می‌کردیم و با اشک الهام را بدرقه کردیم. اشکی که هم اشک شادی بود و هم غم....دخترک معصوم درهمه‌ی آن سال‌ها کنارما بزرگ شده بود و چه روزهایی که صورت بچه‌های خودمان را در چهره‌ی ظریف و معصوم او می‌دیدیم و قربان صدقه هایمان را نثارش می‌کردیم...

سیل مجروحین به بیمارستان سرازیر بود. عده‌ای از مردم آمده بودند که کمک دست ما باشند اما مشکل اینجا بود که بعضی از آنها حتی بلد نبودند نبض مریض را بگیرند

جنگ و واقعیت هایش همین داستان هاست .نه آن چیزهایی که هالیوودی می‌سازند و در فیلم‌ها می‌بینیم...

بعد ار چهار سال کمپ فجر اسلام بسته شد .به ما گفتند می‌توانیم هر نقطه‌ای از ایران را به دلخواه انتخاب کنیم وآنجا مشغول به کار شویم...اما خیلی از ماها حاضر نشدیم از خوزستان برویم.گفتیم کجا برویم؟ کجا را داریم که برویم؟ اینجا خانه و زندگی مان است و می‌مانیم تا روزی که جنگ تمام شود و به خرمشهر برگردیم....

مرا به اهواز بیمارستان رازی منتقل کردند و تا آخر جنگ همان جا ماندم...

یکی از منحصر به فردترین خاطراتم در بیمارستان رازی روزی بود که مجروح بد حالی آورده بودند و خونریزی شدیدی داشت.سریع به بخش بانک خون زنگ زدم .گروه خونی مجروح را گفتم و آن‌ها هم به سرعت کیسه خون را به من رساندند....همین طور که داشتم طبق روال کار برای آخرین بار گروه خونی را چک می‌کردم. دیدم اسم و فامیل مریض و اهدا کننده‌ی خون خیلی شبیه هم است! دوباره خواندم.سید محمود....سید احمد..... فامیل‌ها با پیشوندش یکی بود! زنگ زدم به بانک خون که مبادا اشتباهی شده باشد.گفتند نه.همه چیز درست است...

خون را به مجروح وصل کردم و چند ساعت بعد به هوش آمد و آماده برای اعزام به شهری دیگر بود.رفتم بالای سرش و از او پرسیدم سید احمد ف... نسبتی با تو دارد؟ گفت برادرم است...

لحظه‌ای حس کردم محاسبه‌های خداوند چه زیباست و چه حیرت انگیز...در میان انبوه مجروحین و صدها و هزاران خون اهدایی , خون برادری به برادر دیگر تزریق می‌شود و از مرگ حتمی نجات پیدا می‌کند.....

بله همه‌ی آن روزها و سال‌ها گذشته و من حالا در دوران بازنشستگی دست به گریبان بیماری سرطان هستم و هنوز خواب‌های من از آن روزها دل نکنده‌اند...هنوز خستگی‌های آن روزها از تنم بیرون نرفته است.شیرین‌ترین خاطراتم اتفاقات بعضاً ساده است که در آن روزها دلم را خوش می‌کرد و لبخند به صورتم جان تازه می‌داد...دانیال حالا برای خودش مردی شده ...او حالا دامپزشک علاقه‌مندی است که مثل خیلی از جوانان منتظر فرصت شغلی مناسب است....

جنگ با همه‌ی افت خیزها و حماسه‌هایش تمام شد و دریغ از یک خسته نباشیدی که ما از دست‌اند رکارها بشنویم.....

خانم جانی مختاری یکی دیگر از پرسنل بیمارستان رازی اهواز بود که در طول هشت سال دفاع مقدس دربیمارستان‌های خوزستان مشغول به خدمت بودند.او در طی این سال‌ها سمت‌های مختلف از جمله مسوول اتاق عمل و سوپروایزر بیمارستان رازی را به عهده داشته.خاطرات زیادی از روزهای اول جنگ دارد....او که حالا بازنشسته است و به خاطر سختی کار در آن سال‌ها گرفتار بیماری‌های متعدد می‌باشد هنوز با هیجان خاصی از آن روزها یاد می‌کند.خاطرات تلخ و شیرین را در کنار هم به یاد می‌آورد و دست آخر آهی می‌کشد و می‌گوید:

"خیلی از کسانی که اون روزها کنار من شب و روز کار می‌کردند حالا در کنار ما نیستند..."

خانم مختاری از روزهای اول جنگ و حال و هوای اهواز می‌گوید:

"...چند روز اول جنگ اهواز به نسبت آرام‌تر از مناطق مرزی بود...قبل از حمله‌ی گسترده‌ی ارتش عراق به ما آموزش‌های اولیه را دادند.ما نمی‌دانستیم معنی آژیر قرمز و سفید و زرد چیست...همین آموزش‌ها خبر از واقعه‌ای مهم می‌دادند که ما نمی‌توانستیم گستره‌ی آن را حدس بزنیم.برای همین در ماه‌های اول جنگ در ناباوری شاهد وقایعی بودیم که انگار مثل یک کابوس ناتمام بود که ما هر شب انتظار پایانش را می‌کشیدیم...

وقتی جنگ به شکل تمام عیارش شروع شد, اهواز هر چند فاصله‌ای محسوس با مرزهای خاکی داشت. ولی خیلی زود مورد حمله‌ی توپ‌خانه‌های عراقی‌ها قرار گرفت.

اهوازی‌ها مصمم بودند که مقاومت کنند و هیچ کس به فکر تخلیه شهر نبود.روزهای اول مجروح‌ها فقط مردم عادی بودند که لحظه به لحظه بیشتر می‌شدند.اما ما با یک برنامه‌ریزی نسبتاً خوب سعی می‌کردیم به بهترین نحو از عهده‌ی کارها بر بیایم.تا اینکه یک روز بمب‌باران‌ها در حدی بود که همه‌ی شیشه‌ها خرد شد وعملاً کار در اتاق عمل غیر ممکن بود.تصمیم گرفتیم اتاق عمل را از طبقه دوم به زیر زمین منتقل کنیم و کار را در آن‌جا ادامه بدهیم.

تعداد مجروحین خیلی زیاد شده بودند و ما بدون لحظه‌ای استراحت به کار ادامه می‌دادیم. فلکه راه آهن مدام بمب‌باران می‌شد و نزدیک‌ترین مرکز درمانی به راه آهن بیمارستان ما بود.مجروحین مردم عادی یا مسافرانی بودند که می‌خواستند با قطار به شهرشان برگردند.زیر زمین پر شده بود از مجروحینی که صدای ناله هایشان فضا را پر کرده بودو لحظه‌ای قطع نمی‌شد.مدت‌ها این صدا در خواب‌های من باقی ماند و هر شب به این فکر می‌کردم که چند تا از آن‌ها بالاخره زنده ماندند؟!

پرستار وخدمه ودکتر همه هر کاری از دستشان برمی آمد انجام می‌دادند. همه به طور غریزی هر کاری را که صلاح می‌دانستند انجام می‌دادند

فرصت درمان قطعی یا بستری کردن نبود.کارهای اولیه را انجام می‌دادیم و سریع آن‌ها رابرای انتقال آماده می‌کردیم.با هر وسیله‌ای که در دسترس بود آن‌ها را به شهرهای دیگر منتقل می‌کردیم.از قطار و اتوبوس گرفته تا آمبولانس و ماشین‌های شخصی و حتی موتور...

اگر آن روزها مردم اهواز به کمک بیمارستان‌ها نمی‌آمدند یا بهتر بگویم به داد ما نمی‌رسیدند هرگز نمی‌توانستیم جوابگوی آن همه مجروح باشیم.

در حالی که بیشتر نانوایی‌ها آردی برای پخت نان نداشتند و مواد غذایی خیلی کم بود مردم برایمان آنقدر نان محلی می‌آوردند که در آشپزخانه تا سقف چیده شده بود.ماست و شیر از روستاهای اطراف می‌آمد و حتی یادم است که دبه‌های ترشی برایمان می‌آوردند و هیچ گوشتی از بیرون خریداری نمی‌شد .روستایی‌ها احشامشان را می‌آوردند و همان جا سر می‌بریدند!

حالا وقتی تو خیابان‌های شهر می‌بینم هیچ کس حتی در رانندگی هم گذشت ندارد. باورم نمی‌شود این شهراهوازی است که من در سال‌های جنگ می‌شناختم!!

آن روزها اگر سرشار از خاطرات تلخ و تکان‌دهنده بود, حس‌های انسانی و نوع دوستی چنان زیبا نمود می‌کرد که هر سختی را قابل تحمل می‌کرد.به ما این حس را می‌داد که به عنوان یک انسان و یک ایرانی توانی مضاعف و قدرتی معجزه‌آسا داریم....

به خاطر فشار کار تصمیم بر این شد که شیفت کاری ۱۲ ساعته بشود.از هفت صبح تا هفت شب سر پا بودم در حالی که سه ماهه باردار بودم و حال مساعدی نداشتم.اما هیچ کس به مشکلات شخصی‌اش فکر نمی‌کرد. نه اضافه کاری بود و نه کسی چشم داشتی داشت.فقط به این فکر می‌کردیم که کارها خوب پیش برود و حداکثر راندمان را داشته باشیم.

کم کم بمب‌باران‌ها گسترده‌تر شد.عراقی‌ها از جاده خرمشهر به اهواز نزدیک می‌شدند.اولین حرکت‌های بچه ام را در زیر همان بمب‌باران هاو خمپاره‌ها و شکستن شیشه‌ها حس کردم.دستم را روی شکمم می‌گذاشتم و زیر لب به موجود کوچکی که جان گرفتنش همراه با جیغ‌ها و دلهره‌های من بود می‌گفتم:

"همه چیز درست می‌شود...همه چیز برای تو بهتر خواهد بود..."

و اشک می‌ریختم....

روزهای اول هیچ کس نمی‌دانست چه اتفاقی دارد می‌افتد! رادیو خوزستان مرتب مارش می‌زد و هیچ اطلاع رسانی نمی‌کرد.از طرف دیگر رادیو عراق مدام اعلام می‌کرد که ما داریم می‌آییم! هر مجروحی که از طرف خرمشهر می‌آمد می‌پرسیدیم:

"شما کجا مجروح شدید؟عراقی‌ها تا کجا پیشروی کرده‌اند؟"

قلب هایمان فشرده می‌شد وقتی خبرها حاکی از پیشروی عراقی‌ها بود....

تا این که آن روز اتفاقی افتاد که ناگهان شالوده‌ی شهر به هم ریخت...ساعت ۳ بعد از ظهر بود.صدای انفجار آمد...انفجارهایی که عجیب به نظر می‌رسید! نه قطع می‌شد و نه به نظر می‌رسید دور باشد.نمی توانستیم سمت و سوی صداها را تشخیص بدهیم. به نظر می‌آمد حمله‌ی همه جانبه‌ی عراقی هاست.... صداها آنقدر مهیب بود که وحشت را همه گیر کرده بود.مردم به این طرف و آن طرف می‌دویدند.ماشین‌ها به طرف خروجی‌های شهر می‌رفتند در عرض چند ساعت شهر خالی شد.مریض‌ها از وحشت سرم به دست , با کیسه خون , سر شکسته , شکم پاره شده , همه فقط پا به فرار می‌گذاشتند...ساختمان رادیو خالی شده بود و از رادیو فقط صدای قرائت قران می‌آمد.اگر از هر اهوازی بپرسید بدترین روز جنگ چه روزی بود قطعاً همین روز را به خاطر می‌آورد.

هیچ کس نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده و عجیب‌تر از همه این بود که مجروحی به بیمارستان

تنها چیزی که برای خوردن باقی مانده بود نان خشک بود و خرما... مجروح‌ها را در کف اتوبوس می‌خواباندیم و می‌فرستادیم به مکانی دورتر... مهم نبود کجا، فقط باید از شهر بیرون می‌رفتند

نمی‌آوردند...در حالی که همه داشـتند بیمارستان را تـرک می‌کردند دکتر سـاکی که بی‌شک یکی از فدا کارترین پزشکان جنگ محسوب می‌شود, در آن اوضـاع و احوال وقتـی دید زنـی از درد زایمان در خود می‌پیچد او را با خودش برد پشت قبرسـتان اهـواز و آنجا زیـر صداهـای هولناک انفجارها بچـه‌اش را به دنیا آورد.

بمباران مناطق مسکونی - یک زن مجروح شده از ناحیه دست و صورت که روی برانکارد در یک بیمارستان توسط پزشکان زن تحت معالجه قرار گرفته است؛ اهواز؛ ۱۳۶۵/۱۰/۲۳

من و همسرم ساعت ۵ بـه طرف ماهشـهر حرکـت کردیم.تا چشـم کار می‌کـرد جاده پربود از ماشین...مسـافرهایی که همه وحشت زده بودند.

وقتی رسـیدیم ماهشهر سـاعت از ۱۲ شب هم گذشـته بود.اهـواز تا ماهشـهر در روزهـای عادی مسیری کمتر از دو ساعت بود ولی آن روز با همه‌ی روزها فرق می‌کرد.

وقتی رسیدم منزل برادرم تازه فهمیدم چه اتفاقی افتـاده و آن همه صداهـای مهیب چـه بوده...گویا انبار مهمات پشـت راه آهن منفجر شده بود ...حتی عراقی‌ها هم خبر از این اتفاق نداشتند والا به راحتی می‌توانسـتند بدون هیچ مقاومتی شـهر را بگیرند و خدا با ما بود که این اتفاق نیفتاد....

سـاعت ۱۲ شـب وقتی خبر به همه رسید , آن جمعیت شوک زده دوباره به شهر برگشت...روز بعد کار از نوشـروع شد و دیگه فرصت نبود به روز قبل و آن همه هول و هراس فکر کنیم....

عمل‌های اورژانسـی در همان زیر زمین تاریک انجـام می‌شـد تا ایـن که یـک روز وقتـی دوباره بمب‌باران‌ها شـروع شده بود من از اتاق عمل بیرون آمدم که دسـت هایم را بشـورم و برای عمل بعدی آماده شـوم که در اثر انفجار پرت شدم روی سیلندر اکسـیژن و بـرای چند لحظـه از حال رفتـم وقتی چشـم‌هایم را باز کردم دیدم یکی از همکارهایم مرا خوابانده و دارد سـعی می‌کند صـدای قلب بچه را بشـنود.در آن ازدحام صداها شـنیدم که همکارم به دکتر می‌گفت.:

"خونریزی کرده دکتر...صدای قلب بچه..."

اولین بچه ام بود و نمی‌خواستم به این آسانی او را از دست بدهم...

بهـم ۱۰ روز اسـتراحت مطلـق دادند.بچه جان دوبـاره گرفـت.او هـم مثل مـا داشـت قوی‌تر و محکم‌تر می‌شـد.دوباره مشغول به کار شدم....بعد از مدتی اعلام کردند پرسـنل‌های زن که باردار هستند می‌توانند به شهر دیگری منتقل شوند.بچه‌ی من دیگه حسـابی بزرگ شده بود و به اضطراب‌ها و جیغ‌ها و خستگی‌های مفرط مادرش عادت کرده بود.با همان شـکم بزرگ گاهی ۱۲ سـاعت بدون استراحت به

عنوان دستیار دکتر در اتاق عمل روی پا می‌ایستادم...
دکتر ساکی گفت:
"برو...تـا همیـن الانش هم اگر ایـن بچه طاقت آورده مثل یک معجزه است."
من به بیمارسـتانی در ماهشهر منتقل شدم .دلم نمی‌خواست مسافت بیشتری از شهرم دور باشم.
تا تولد بچه در ماهشـهر ماندم و دوباره به اهواز برگشتم....
بیمارستان‌های اهواز در طول جنگ و مخصوصاً در عملیات‌ها نقش مهمی را ایفا می‌کردند. سـرعت عمل ما و مهارت پرسنل می‌توانست به مجروح‌های بد حال شـانس زندگی دوباره بدهد.سـرعت در انتقـال آن‌ها به شـهرهای امن اهمیت بسیار داشـت.گاهی جراح‌ها کارشان بـه هنر بیشـتر نزدیـک بود تا یک جراحی ساده .خوب یادم است یکی از روزهایی که سیل مجروح به بیمارسـتان سرازیر شـده بود ,پسرجوانی را آورده بودند که عملاً قسمت‌های مهم ماهیچه و عروق گردن از سـر جدا شـده بود.زیر زمین پر بود از مجـروح .اتاق‌های عمل لحظه‌ای خالی نمی‌شـد. دکتر یوسـفیان در راهرو راه می‌رفت و جراحی‌های سـرپایی و حتی گاهـی جراحی‌های مهـم را انجام مـی‌داد و مریض را برای اعزام آماده می‌کرد. فرصت کم بود. بعضی‌ها نفس‌های آخر را می‌کشیدند. یکی از آن‌ها همان پسـرک بود! کنار دکتر بودم .نگاهی به سرتقریباً جدا شده از گردن او انداخت آرام گفتم :
"دکتر کاری از ما بر نمی‌آید."
دکتر به صورت کم سـن و سـال او نگاه کرد و بی‌آنکه برگردد به من گفت:
"یه ست بخیه به من بده ."

از میـان مجروح‌هـا دختـرک نوزادی بود که بعدها اسـمش را الهام گذاشتیم. تصور می‌شد پدر و مادرش را از دست داده و هیچ کدام از بسـتگانش بـه دنبال او نیامده بودند. او را پیش خودمان در بیمارستان نگه داشتیم

گفتم:
"دکتر..."
سرش را تکان داد و گفت:
"ست بخیه را بده و برو به بقیه کمک کن."
فکر می‌کـردم میان آن همه مجروح که شـانس زنده ماندن دارند چرا دکتر دارد وقت برای مجروحی می‌گذارد که تا چند دقیقه‌ی دیگر تمام می‌کند.
به این طـرف و آن طرف می‌دویدم و مجروح‌ها را برای اعزام آماده می‌کردیم .دکتر هنوز روی زمین نشسته بود و با ظرافت کامل دانه به دانه رگ‌ها را به هم وصل می‌کرد .سـعی می‌کرد جلوی خونریزی را بگیرد .همه می‌دانسـتیم این عمل باید در اتاق عمل با تجهیزات کامل آن هم سـرفرصت انجام شود...هر کس از کنار دکتر رد می‌شد می‌گفت :
"دکتر مجروح‌های دیگه...."
دکتر سرش را بالا نمی‌گرفت.پسرک در اغما بود. دکتر کارهای اولیه را کرد و مرا صدا زد:
"برای اعزام به تهران آماده‌اش کن."
چشم هایم پر از اشک بود .نمی دانستم می‌توانیم امید به زنده ماندنش داشته باشیم یا نه.خود دکتر هم مطمئن نبود.
این ماجرا گذشت و سـال‌ها بعد یک روز دکتر یوسـفیان مرا صـدا زد و گفـت ایـن جوانمرد رو می‌شناسی؟
با تردید گفتم :
"نه آقای دکتر."
دکتر دستی به شانه‌اش زد و گفت :
"این همان مجروحی است که ...."
بـاورم نمی‌شد.پسـرک که حالا کمـی لاغرتر و چهره‌ی پخته‌تری پیدا کرده بود برایمان تعریف کرد که در آن روز به محض رسیدن به تهران جراحی‌های تکمیلی روی او انجام شده و نزدیک به ۲ سال بستری بوده تا التیام کامل پیدا کرد. می‌گفت همه‌ی پزشک‌ها در این سـال‌ها هر وقت پرونـده و عکس‌های او را

می‌بینند می‌گویند آن جراحی که کار اولیه را روی تو انجام داده معجزه کرده و عمر دوباره‌ات را به او مدیونی....

حالا آمده بود دکتر یوسفیان را پیدا کند و از او تشکر کند...

خیره به دکتر نگاه کردم که چشم هایش برق می‌زد و در دلم گفتم:

"هیچ کس جز ما که آنجا بودیم نمی‌داند دکتر درچه وضعیتی این شاهکار را انجام داده...."

از این جمله مهارت‌ها و معجزه آفرینی‌ها کم نبود که حتی می‌شود از آن‌ها کتابی نوشت.گاهی یک بهیار چنان تخصصی در پیدا کردن عروق کم فشار داشت که همه حیرت می‌کردیم....حتی یک بار مجروحی آوردند که شریان اصلی که خون را از لگن به پا می‌برد در اثر موج انفجار پاره شده بود. پا غرق خون بود و پیدا کردن شریانی که موقع پاره شدن مثل فنر عمل می‌کند کار غیر ممکنی بود.هیچ دکتری نمی‌توانست در دریای خون رگ را پیدا کند. دکتری که کمتر به مهارت‌هایش اطمینان داشتیم با خونسردی روی زمین نشست پای او را گذاشت روی شانه‌اش و شروع کرد به نبض گرفتن....مسیر رگ را پیدا کرد و در عین ناباوری چاقو را درست جایی گذاشت که سر شاهرگ بود....همه میخکوب بودیم.با این کارش باعث شد پای آن جوان قطع نشود در حالی که همه فکر می‌کردیم برای نجات جانش و قطع خونریزی بدون تعلل باید پایش را قطع کنیم...

پزشک‌های دیگر دستی به شانه‌ی دکتر زدند و احسن گفتند....

جنگ با همه‌ی روزهای خوب و بدش ادامه داشت تا عملیات آزادی خرمشهر شروع شد.... ما نمی‌دانستیم عملیات برای آزادی خرمشهر است.خبرها می‌رسید که عراقی‌ها دارند به عقب رانده می‌شوند.شهر حس و حال غریبی داشت.هر رزمنده‌ای که مجروح می‌شد و می‌آمد بیمارستان همه دورش جمع می‌شدیم و می‌پرسیدیم:

"شما از کجا آمدید؟"

خبرها خوشحال‌مان می‌کرد. تا این که خبر آزادی خرمشهراز رادیو پخش شد.خوب یادم است .من تو اتاق عمل بودم.همه زدیم زیر گریه. زن و مرد فرقی نداشت.دکتر ساکی که بستگانش در هویزه اسیر بودند از اتاق عمل بیرون آمد روی زمین نشست و گریه کرد.انگار خستگی همه‌ی آن روزها و سال‌ها از تنمان بیرون آمده بود....کمک‌های مردم غیر قابل توصیف بود.همه می‌آمدند دم در بیمارستان و ملتمسانه می‌خواستند ما کاری به آن‌ها بدهیم و کمکی بکنند.بعضی‌ها حلیم و شله زرد می‌آوردند...بازاری‌های اهواز طاقه‌های پارچه سفید و سبز برایمان می‌آوردند.زن‌های عرب زبان آمدند و یک شلنگ آب از حیاط بیمارستان کشیدند تو خیابان و برانکادرهای خونی را می‌شستند و تا خبر آزادی خرمشهر را شنیدند شروع به کل زدن کردند و یزله کنان خوشحالی می‌کردند....دیگه هیچ وقت این صحنه‌ها با این شکوه تکرار نشد.همکارهای خرمشهری و آبادانی مان همدیگر را بغل کرده بودند و اشک می‌ریختند....

خوشبختانه آن روز آشپزها بر سر سیر و پیاز دعوایشان شده بود و غذا یک ساعت دیرتر آماده شد و همین امر باعث شد براثر بمب‌باران، تلفات زیادی نداشته باشیم

روزهای بعد بیشتر مجروح‌ها اسرای عراقی بودند که وحشت زده مارا نگاه می‌کردند.یکی احتیاج به عمل داشت .به عربی می‌گفت :

"می خواهید مرا بکشید؟"

بهش لبخند زدم و اطمینان دادم او را نجات می‌دهیم.وقتی دید مردم برای ما حلیم آورده‌اند و از همان حلیم به هم قطاری‌اش که حالش بهتر بود

دادیم شوک زده مرا نگاه می‌کرد و می‌گفت :
"یعنی شما ما رو نمی‌کشید؟"
از اتـاق عمل کـه بیرون آمد به تهـران اعزامش کردیم و مطمئنم اگر هنوز زنده باشـد چهره‌ی مرا به خاطر دارد که با اطمینان بهش گفتم:
"تو خوب می‌شی.جنگ هم به زودی تمام می‌شه و می‌ری خانه ات...."
جنگ بالاخره تمام شد.بی آنکه کسی از مسئولین به ما خسته نباشیدی بگوید ما به زندگی‌مان و کار در بیمارستان ادامه دادیم.در حالی که نیروهای پزشک و پرستاری که به اهواز اعزام می‌شدند حق ماموریت و تقدیر نامه می‌گرفتند, نیروهای بومی بی‌هیچ ادعایی کار کردنـد و حـالا هم خیلی از ماها بازنشسته هستیم....این روزها مثل خیلی از همکارهایم با دردهای عضلانی و مشکلات قلبـی و صد جور مرض داریم زندگی را سر می‌کنیم که قطعاً خیلی از این دردها هدیه جنگ به ما بود که همـراه انبوهی از خاطرات منحصر به فرد تا گور با ماست.....

جنگ بـا همه‌ی افـت خیزها و حماسـه هایش تمام شد و دریغ از یک خسـته نباشیدی که ما از دست اند رکارها بشنویم...

فریـده لشـکر آرایـی از تکنسـین‌های اتـاق عمـل بیمارسـتان رازی اهواز بودند کـه در تمام دوران جنگ حتـی روزهایی که شـهر تقریباً تخلیه شـده بود در بیمارسـتان مشـغول به خدمت بوده....او که روزهای اول جنگ دختری جوان و مجرد بوده حالا روزهای بازنشستگی خود را هم در اهواز می‌گذراند و بعد از گذشـتن این همه سـال هنـوز وقتی از آن روزها می‌گوید دلش نمی‌خواهـد لحظه‌های تلخ و سخت را به خاطر بیاورد...به شوخی می‌گوید:
"آلزایمر گرفته‌ام...تاریخ‌ها , اسم‌ها و حتی بخشی ازحوادث را هم به یاد نمی‌آورم..."

از او در مورد روزهای اول جنگ می‌پرسم.کوتاه و مختصر می‌گوید:
"دم در بیمارستان بودم که اولین بمب‌باران شروع شـد...مثل سـیل مجروح آوردند .مـن که در بخش اتـاق عمل کار می‌کردم طاقت نیاوردم و همراه یکی از جراح‌هـا دویدم به طـرف اورژانس....تنها تصویر واضحی که از آن روزهـا در ذهنم باقی مانده تن به خون آغشـته‌ی دخترک دو ساله‌ای است که در یک پارچـه پیچانده بودند و وقتی به دسـت ما دادند نه نبض داشت و نه امیدی به احیای او بود...."
"از روزی کـه انبـار مهمـات منفجر شـده بود بگویید."
"....صدای انفجار قطع نمی‌شـد....همه داشـتند فرار می‌کردند...مجروحی آورده بودند که کبدش پاره شده بود و نمی‌توانستیم عمل را به تعویق بندازیم.به هـر بدبختی بود عمل را تمـام کردیم.آن روزها من مجرد بودم و با برادر و مادرم زندگی می‌کردم.مادرم برادر کوچکم را فرسـتاده بود دم در بیمارستان...در هجوم آن همه صداهای هولناک هر چه پول در کیفم بود دادم به برادرم و دستش را سفت فشردم و گفتم:
"همراه مادر برو."
گفت:
" کجا؟"
گفتم:
"مهم نیسـت ...فقط از شـهر بروید بیرون.هر آن ممکن است عراقی‌ها برسند:
"برادر کوچکم با بغض گفت:
"پس تو چی؟"
لبخند زدم و در حالی که نگاهم تار شده بود سرم را تکان دادم و گفتم:
"نگران من نباشـید.فقط خودتان را به جای امنی برسانید."
فکر می‌کردیم عراقی‌ها هر لحظه به بیمارسـتان می‌رسـند....نمی دانستیم چه باید بکنیم , کجا برویم

چند رزمنده مجروح روی برانکارد در یک بیمارستان صحرایی، و چند پرستار زن در حال تزریق و مداوای آن می باشند؛ محور شوش؛ ۱۳۶۱/۱۱/۲۸

و چه اتفاقاتی دارد می‌افتد.هر کس چیزی می‌گفت بالاخره تصمیم گرفتیم کمدها را دور تا دور بچینیم و خودمان را داخل آن مخفی کنیم.بیم این می‌رفت که هر لحظه عراقی‌ها به بیمارستان حمله ور شوند.بیمارستان عملاً خالی شده بود و هیچ کس نمی‌دانست ما چند نفر با مریض بد حالی که تازه به هوش آمده میان کمدها محبوس شده‌ایم....صداهای هولناک انفجارها ما را حسابی ترسانده بود.بالاخره رئیس بیمارستان آمد سراغ ما و گفت:

"شما هنوز اینجا هستید؟ همه رفتند. دیگه ماندن جایز نیست...."

پزشک جراح و بیهوشی با صدایی لرزان گفتند:

"باید تانک بیاورید تا ما از اینجا خارج شویم..."

فکر می‌کردیم عراقی‌ها تو خیابانند .شاید دم در بیمارستان....برای همه محرز بود که این صداها خبر از آمدن عراقی‌ها می‌دهد...رئیس بیمارستان سعی کرد ما را آرام کند و همراه یک ماشین ریوی ارتشی ما را فرستاد به بیمارستان شهید چمران....ماشین دیگری مریض بد حال را با خود برد.نمی دانم کجا .در آن لحظه همه به این فکر می‌کردند که فقط از شهر دور شوند...

به بیمارستان شهید چمران که رسیدیم همراه بقیه همکارها به خارج از شهر رفتیم...جایی نزدیک ویس ملاثانی....مردم سرگردان و مستأصل در بیابان و روستاهای اطراف پراکنده بودند. ما با همان لباس‌های خونی اتاق عمل منتظر بودیم که خبری از اهواز بیاید...از نیمه‌ی شب گذشته بود که رادیو اعلام کرد هیچ حمله‌ای در کار نبوده و آن همه صدا به خاطر انفجار انبار مهمات بوده!

شبانه همه برگشتیم به شهر...تا یک ماه از خانواده ام خبری نبود. نمی‌دانستم کجا هستند. بالاخره بعد از یک ماه از مسافرخانه‌ای در مشهد بهم زنگ زدند و صدایشان را شنیدم....

کسی که آن روزها را تجربه نکرده باشد نمی‌تواند احساس ما را درک کند.زیر بمب‌باران‌های ممتد کار می‌کردیم.خبرهای تلخ از پیشروی عراقی‌ها می‌آمد و از خانواده هایمان هم هیچ خبری نداشتیم. از آن بدتر وقتی بود که می‌شنیدیم خانواده هایمان در وضعیت بسیار سختی به عنوان جنگ‌زده آواره‌ی این شهر و آن شهر شده‌اند وبعضاً با نامهربانی‌ها و خصومت‌های عده‌ای روبرو شده‌اند....

دیگه نمی‌توانستیم در اتاق عمل به کارمان ادامه بدهیم...اتاق عمل را به زیر زمین منتقل

کردیم و همانجا کار می‌کردیم و می‌خوابیدیم.... من دیگه نه به خانه می‌رفتم و نه کسی از بستگانم در شهر مانده بودند...شهر عملاً خالی شده بود. یک روز وقتی بیمارستان را زدند مجبور شدیم آنجا را هم تخلیه کنیم.

بیمارستان دیگه در وضعیتی نبود که بتوانیم کار را در آن‌جا ادامه بدهیم. مریض‌ها را می‌آوردند در یک پارک و ما درمان‌های سرپایی را انجام می‌دادیم. تلفنچی بیمارستان برای‌مان غذا می‌پخت...بعد از چند روز رفتیم در یکی از سالن‌های ورزشی شهر مستقر شدیم و اتاقکی که در آنجا بود را با امکانات اولیه تبدیل به اتاق عمل کردیم! بعد از مدتی به یک ساختمان نیمه کاره بانک منتقل شدیم.زیر زمین ساختمان را با امکانات ناچیزی تبدیل به اتاق عمل کردیم. سه تا تخت گذاشتیم و با کف پوش پلاستیکی آنجا را فرش کردیم...شب و روز فرق نمی‌کرد مدام در حال جراحی بودیم. هر مجروحی که از دست می‌رفت دنیای غم دل‌مان را سنگین می‌کرد و هرگز نتوانستیم به این وقایع تلخ عادت کنیم...دکتر و پرستار و بهیار دیگه معنایی نداشت همه هر کاری از دست‌شان بر می‌آمد با چشم‌های سرخ و گونه‌های خیس انجام می‌دادند.

اهوازی‌ها مصمم بودند که مقاومت کنند و هیچ کس به فکر تخلیه شهر نبود

یک روز همسر شهید رجایی همراه دختر آقای طالقانی به آنجا آمدند...این وضعیت اسفبار را که دیدند سخت منقلب شدند.گفتند:

"شما با این وضع دارید اینجا خدمت می‌کنید! به ما بگویید چه انتظاری از مقامات دارید؟"

همه‌ی ما متفق‌القول گفتیم:

"ما از این وضع هیچ شکایتی نداریم و با جان و دل به کارمان ادامه می‌دهیم ولی از شما ملتمسانه می‌خواهیم به وضع خانواده هایمان برسید...خبرها می‌رسد که در بعضی از شهرها به بدترین وضع از آن‌ها پذیرایی شده! از فقرو بدبختی گوشواره‌های بچه هایشان را می‌فروشند .بعضی جاها شبانه آب زیر چادرهایشان انداخته‌اند...."

خوب یادم است خانم طالقانی و رجایی سخت متأثر شدند و به ما قول دادند حرف هایمان را به گوش امام می‌رسانند...

در آن روزها شهر تقریباً خالی شده بود و جز تعدادی کسبه و مردم بسیار فقیری که امکان رفتن به هیچ جا را نداشتند بقیه از شهر رفته بودند. یکی از مشکلات جدی در آن روزها امنیت شهر بود. می‌گفتند ستون پنجم حسابی فعال است و به همین خاطر ما با لباس فرم بیمارستان در شهر تردد می‌کردیم و وقتی خرید داشتیم و بازار می‌رفتیم تنها زن‌های شهر بودیم و همین موضوع خطرساز شده بود. شب‌ها دوتا بسیجی دم در اقامتگاه ما کشیک می‌دادند. تنها صدای زوزه‌ی سگ‌ها می‌آمد و شهر در خاموشی بسر می‌برد.

بعد از مدتی کار شبانه روزی همراه با اضطراب و دلواپسی و دوری و بی‌خبری از خانواده هایمان یک هفته به ما مرخصی دادند تا برای استراحت از شهر خارج شویم... همراه همکارهایم به اصفهان رفتیم .بین راه در یکی از شهرها که ترجیح می‌دهم اسم آن را نبرم .ایستادیم تا بنزین بزنیم. تا دیدند ما با لباس فرم بیمارستان هستیم و لهجه‌ی خوزستانی داریم اجازه ندادند ماشین‌مان را بنزین بزنیم. گفتند:

"شـما از جنگ فرار کردید و شـهرتان را خالی کردید .به ترسوهایی مثل شما بنزین نمی‌دهیم."

بغضم ترکید.خدا می‌دانست با آن سن کمم چند تا پا و دسـت قطع کرده بودم.چند بار شاهد شهادت جـوان و پیر و بچـه بودم. حالا یکـی جلوی رویم ایستاده بود و به من می‌گفت ترسو....

همان موقع یک افسـر ارتش به پمپ بنزین آمد. ما را دید و شاهد نامهربانی آن‌ها بود ,آن‌قدر عصبانی شد که به آن مرد گفت :

"اگـر همین الان باک ماشـین اینهـا را پر نکنی استاندارتان را از خواب بیدار می‌کنم و مطمئن باش رفتار ناشایست شما را بی‌جواب نمی‌گذارد..."

باک ماشـین پرشـد ولی تا اصفهان همه ساکت بودیـم و بغضـی را در گلو فـرو می‌دادیم که هنوز بعد از سـال‌ها وقتی راجع بش حـرف می‌زنم یک دریا اشـک نریخته مثل سـیل از چشم هایم سر ریز می‌شود.

جنگ پر بود از حماسـه و از جان گذشـتگی و مهربانی‌هـای همه‌ی اقشـار مردم ولـی از آن طرف بودند کسـانی که نامهربانی‌شان شـاید هرگز جایی ثبت نشـد و هیچ دادگاه عادلـی جز محضر خداوند آن‌ها را بازخواسـت نخواهد کرد ولی من بعد از این همه سال زخم هایم التیام پیدا نکرده و هنوز نمی‌دانم چرا مـردم اینقدر با هم فرق دارند و شـهرهایی که آن همه شـهید دادند و آن همه مرد رشید به جبهه‌ها فرسـتادند چطور عده‌ای در آنجـا بودند که بدترین رفتارها را با خانواده‌های ما داشتند....

از ایـن خاطرات بد که بگذریـم اتفاقات خوبی هم افتاد.من در سال ٦١ در همین شهر اهواز ازدواج کردم. جشـن عروسی نداشـتیم.رفتیم عقد کردیم و زندگی‌مان را شـروع کردیم.نه حال و هوای جشـن وجود داشـت و نه امکانات آن مهیا بود....بهتر از آن و شـاید بهترین خاطره ام از جنگ آزادی خرمشـهر بود. اوج همبسـتگی و همدلی در میان مردم بود که مـن هرگز در هیچ مقطع زمانی و مکانی آن را تجربه نکردم...شـبانه روز کار می‌کردیم و خسـتگی هیچ معنایی نداشت.

تلخ‌تریـن خاطـره ام روزی بـود کـه بیش از ۵۰نقطه ازشـهر بمب‌باران شد و بیمارستان را مورد حمله قرار دادند.

مـن در اتاق عمـل بودم. انگار بمـب مثل باران روی سـر شـهر می‌ریخـت. ناگهـان یکـی از بمب‌هـا به محوطه بیمارستان اصابت کرد. صداها می‌پیچید....

"مهد کودک را زدند....مهد کودک..."

در همـان محوطـه‌ی بیمارسـتان مهد کودکی برقرار شـده بـود کـه پرسـنل بچه هایشان را آنجا می‌گذاشتند.... مـن هم دخترک ۲ سـاله ام را آنجا گذاشته بودم. فاصله‌ی بین سـاختمانی که اتاق عمل در آن بود تا مهد کودک در روزهای عادی مسیر صد قدمی بود.

در حالی که بیشـتر نانوایی‌ها آردی برای پخت نان نداشتند و مواد غذایـی خیلی کم بود مردم برایمان آنقدر نان محلی می‌آوردند که در آشپزخانه تا سقف چیده شده بود

مـن و یکی از همکارها سراسـیمه از اتاق عمل بیـرون آمدیم.در آن انبوه خاک و دود و فریادها هیچ چیز دیده نمی‌شـد...با پـای برهنه از کنار دیوارها به سـمت مهد کودک می‌رفتیم .اما انگار رسـیدن غیر ممکن بود. هواپیمای دشـمن بیمارستان را به رگبار بسته بود.راه آنقدر طولانی به نظر می‌رسید که رسیدن غیر ممکن بود!

نمی توانم واژه‌ای بـرای حال خودم در آن لحظه پیـدا کنم.بچه ام در چنـد متری من بـود ومن به او

نمی‌رسیدم....به هر بدبختی خودم را دم در مهد رساندم.شیشه‌ها شکسته بودند.عصرانه‌ی بچه‌ها روی زمین ریخته بود .بچه‌ها ترسیده بودند.جیغ می‌کشیدند .از کنار دیوار یکی یکی آن‌ها را بردیم تو ساختمانی دیگر و در اتاق رئیس بیمارستان نگه شان داشتیم...برق رفته بود.ژنراتور کار نمی‌کرد.بچه‌ها ترسی را تجربه کرده بودند که طاقتش برای ما بزرگ ترها سخت بود چه برسد به آن‌ها...برای بچه‌ها شمع روشن کردیم و در را روی آن‌ها بستیم و رفتیم سر کارمان... مثل سیل مجروح به بیمارستان می‌آوردند. دیگه یادمان رفت بچه‌ها چه حالی دارند...جنگ همین است .یک وقت‌هایی از عزیزترین وبی‌پناه‌ترین عضو خانواده‌مان می‌گذشتیم تا به کارمان برسیم و بیشترین بازدهی را داشته باشیم....

همان روز بیژن چراغ علی یکی از بهترین متبحرترین همکارمان را نیز از دست داده بودیم....

چراغ علی از آن دسته پرسنلی بود که هیچ وقت ابراز خستگی نمی‌کرد و اگر مجروح زیاد داشتیم بدون توجه به شیف کاری‌اش می‌ماند و کمک می‌کرد.آن روز تو اتاق عمل بود که برادرش از تهران زنگ زد. همکارمان خانم عمادپور گوشی را برداشت و گفت:

یک ساعت دیگه زنگ بزنید می‌توانید با خودش صحبت کنید ولی خیالتان راحت...حالش خوب است."

آن روز بعد از تمام شدن شیفت کاری‌اش لباسش را عوض کرد و رفت...بهش گفتم:

"کجا می‌روی ؟"

گفت:

" می‌خواهم امروز با بچه‌ها بروم فوتبال .از کار خسته شدم."

برای اولین بار بود که او ابراز خستگی می‌کرد.... وقتی بمب‌باران تمام شد.همه دنبال چراغ علی می‌گشتند. می‌دانستیم هر کجای شهر که باشد خودش را به بیمارستان می‌رساند تا کمک حال ما باشد...خبری از او نشد.خیلی تعجب کرده بودیم...تا اینکه خبر رسید زمین فوتبال را به رگبار بسته‌اند و چراغ علی مجروح شده و او را برده‌اند به بیمارستان شهید رجایی...قطعی برق باعث شده بود او قبل از رسیدن به اتاق عمل شهید شود....این خبر آنقدر سخت بود که روحیه‌ی همه‌ی ما را بهم ریخت...

وقتی یک ساعت بعد برادرش از تهران زنگ زد تاب این را نداشتیم که خبر فوت برادرش را به او بدهیم.

عدم حضورش در اتاق عمل تا سال‌ها مشهود بود و هر وقت یاد آن جوان رشید و خوش اخلاق می‌افتادیم انگار چیزی راه نفس همه‌ی ما را می‌گرفت...

جنگ بالاخره تمام شد و ما بازنشسته شدیم و خانه نشین .اما جنگ چیزی نیست که با تمام شدن و بازنشسته شدن از یاد برود.

فاطمه عماد پور از تکنسین‌های بخش اتاق عمل بیمارستان رازی خاطرات خود را اینگونه بازگو می‌کند:

"وقتی جنگ شروع شد مثل همه‌ی مردم نه می‌دانستم جنگ چیست و نه از پیامدهای آن خبر داشتم...یک شبه همه چیز بهم ریخت.اما در هر وضعیتی زندگی جاری بود.زیر بمب‌باران‌ها ازدواج می‌کردیم بچه هایمان را به دنیا می‌آوردیم آرزوهایمان رنگ می‌گرفت , بی‌محابا اشک می‌ریختیم و کم نبود لحظه‌هایی که برای خندیدن غنیمت می‌شمردیمش...

گاهی جراح‌ها کارشان به هنر بیشتر نزدیک بود تا یک جراحی ساده

وقتی جنگ شد من دختری مجرد و پر شور بودم که هرگز تصور نمی‌کردم روزی برای ازدواجم مجبور شوم به شهر دیگری بروم چرا که در اهواز هیچ محضر داری وجود نداشت که عقد ما را ثبت کند....

اسفند سال ۵۹ در همان گیرو داری که اهواز عملاً تخلیه شده بود, من و شوهرم به تهران آمدیم و بدون هیچ مراسم و لباس عروسی و جشن, به محضر رفتیم و عقد کردیم و یک هفته بعد هم به اهواز برگشتیم و به کار مشغول شدیم.....شهر پر بود از نیروهای نظامی و ما شاید از معدود زن‌هایی بودیم که در شهر زندگی می‌کردیم.

دوتا بچه‌هایم در جنگ به دنیا آمدند و در حالی که کار طاقت فرسای بیمارستان را لحظه‌ای ترک نکردم بچه هایم را به نیش می‌کشیدم و زیر هجوم بمب‌باران‌ها و خمپاره‌ها بزرگ کردم.

یکی از جالب‌ترین خاطراتم برمی گردد به سفر کوتاهی که به تهران داشتم برای درمان مشکل شدید تنفسی شوهرم...

طبق روال هر روز , بیماران را بعد از درمان‌های سرپایی آماده‌ی اعزام به شهرهای دیگر می‌کردیم... هر روز یکی از پرسنل بیمارستان موظف بود مجروحین را به فرودگاه ببرد.آن روز نوبت من بود. شوهرم را هم همراه خودم بردم تا به تهران اعزامش کنم....وقتی مجروحین را سوار هواپیما کردیم خلبان و مسئولین پرواز از سوار شدن من و شوهرم ممانعت کردند. با دلخوری به آن‌ها گفتم:

"از روز اول جنگ تا حالا شب و روز کار کردم. نه مرخصی رفتم و نه استراحتی داشتم حالا که شوهرم را می‌خواهم برای درمان به تهران ببرم شما مانع می‌شوید؟!

بحث‌مان بالا گرفت.خلبان می‌گفت جای اضافه برای من ندارد.در همین حین صدای مردی از پشت سرم آمد که گفت:

"اینجا چه خبر است؟"

برگشتم.دیدم مرد روحانی ایستاده پشت سر من ....خلبان مشکل را توضیح داد من هم با دلخوری گفتم:

"بعد از این همه کار شبانه روزی , می‌گویند جا برای من نیست....مرد روحانی رو کرد به مسئولین پرواز و گفت:

"این خانم را ببرید جلوی هواپیما و جای من را به او بدهید..."

آن لحظه نمی‌دانستم چه کسی دارد پا در میانی می‌کند و به احترام گفته‌ی کی مرا در هواپیما جا دادند .در حین پرواز می‌شنیدم که آن مرد روحانی را "آقای خامنه‌ای " صدا می‌زنند!!!

وضعیت پروازها خیلی سخت و دشوار بود.چند ساعتی در هواپیمای ۳۳۰ نشستیم تا بالاخره اجازه‌ی پرواز گرفتیم و از آن طرف جنگنده‌های دشمن لحظه‌ای آسمان اهواز را خالی نمی‌کردند.....بالاخره ساعت ۱۰ شب به فرودگاه قلعه مرغی تهران رسیدیم...

دکتر آقایی که چند وقتی بود در بیمارستان رازی با ما کار می‌کرد به اصرار من و همسرم را با خودش به خانه برد...تقریباً دی ماه بود و برف شدیدی می‌آمد.دکتر نگذاشت آن موقع شب در سرما و برف ما به دنبال هتل بگردیم...

آن شب وقتی در اتاقی آرام و بدون صدای انفجار خوابیدم باورم نمی‌شد که می‌شود شبی را

تلخ‌ترین خاطره‌ام روزی بود که بیش از ۵۰ نقطه از شهر اهواز بمباران شد و بیمارستان را مورد حمله قرار دادند

بـدون اضطراب به صبح رسـاند....از نیمه‌ی شـب گذشته بود که تخت فنری که روی آن خوابیده بودم لرزید و من با وحشت پریدم و گفتم:

"چی شده؟ کجا را زده اند؟"

شوهرم آرامم کرد و هی تکرار می‌کرد:

"هیچی نیست...آرام باش .اینجا اهواز نیست..."

صبح که بیدار شدم مادر دکترآقایی گفت که شب قبل زلزله آمده!

شوهرم لبخندی زد و گفت:

"زنم فکر کرد بمب‌باران شـده.بهش نگفتم زلزله آمده .حقش بود بعد از این همه سختی یک شب را با آرامش به صبح برساند..."

یادمـان رفته بـود زندگی عـادی چطور اسـت و چطور باید باشد!

یکـی دیگـر از خاطراتم برمی‌گـردد بـه روزی که زن بـارداری را بـه بیمارسـتان آوردند که ترکش از یک طرف شـکمش وارد شـده بود و از طرف دیگه زده بود بیرون.

دکتر گفت:

"سریع برود اتاق عمل .باید بچه‌ی مرده را هر چه زودتر در بیاوریم..."

من به عنوان دستیار دکتر رفتم تو اتاق.سزارین را سـریع انجام دادیم و وقتی طنین صدای گریه‌ی بچه تو اتاق پیچید دیگر کسـی تاب نیاورد که در حیرت این معجزه جلوی اشک هایش را بگیرد....بچه دست به دسـت می‌گشـت و مانده بودیم معطل که حرفی واژه‌ای بـرای این معجزه پیـدا کنیم....مادر بچه یک پایش را از دسـت داد و بعد از یک عمل سـخت و طولانی به زندگی برگشت ....

نمی دانم حالا آن بچه کجاسـت و چه می‌کند و آیـا می‌داند چه نیروی مضاعفی به ما داد وقتی اولین صدای گریه‌اش در اتاق عمل پیچید.....

بزرگ‌تریـن چیـزی که جنگ به ما یـاد داد این بود که زندگی همیشـه قدرتمندتر از نیستی است و درهمان روزهایی که شهر خالی از سکنه بود و فقط ما بودیم که به سـربازها سـلام می‌کردیم و سربازها بـه ما سـلام می‌کردنـد, بچه‌ها بـه دنیـا می‌آمدند. همکارهای‌مان ازدواج می‌کردند و حتی برایمان مهم بود صبح به صبح با لباس مرتب و تمیز به سـر کار بیاییم...گل سـری که به موهـای دختر بچه‌های‌مان می‌زدیم لبخند را به لب‌های رهگذران می‌نشاند.....

روزی کـه بچـه‌ی اولـم را به دنیـا آوردم فقط چند سـاعت از حضور بزرگ‌ترین عشـق زندگی ام می‌گذشـت که بمب‌باران شروع شد و سیلوی اهواز که فاصله‌ی بسـیار کمی با خانه‌ی من داشـت مورد اصابت بمب قرار گرفت و من با نوزاد چند ساعته ام از پله‌های طبقه‌ی سوم پایین آمدیم و ترس لحظه‌ای زمـان را نگه داشـت....ما اینجوری بچـه هایمان را بزرگ کردیم و جنگ را از سر گذراندیم...

روزهای جنگ لحظه به لحظه‌اش خاطره اسـت. روزی که دکتر چمران را آوردند بیمارستان نمی‌دانید کادر بیمارسـتان چقـدر متأثر شـد وقتـی کاری از دسـتش بر نیامد و این مرد بزرگ شـهید شد...روز آزادی خرمشهر, خبر پایان جنگ و... حالا بعد از این همه سال حس می‌کنم من بدون این خاطرات چطور می‌توانـم زندگی کنم!! جنگ هرگز در ذهن من تمام نشد و نخواهد شد...

چـراغ علـی از آن دسـته پرسـنلی بود کـه هیچ وقت ابراز خسـتگی نمی‌کرد و اگر مجـروح زیاد داشـتیم بدون توجـه بـه شـیف کاری‌اش می‌ماند و کمک می‌کرد